



کتاب پروسه / نمایش نامه ۲

صدای انقلاب

لئونید آفلدرف

نیما کوشیار

صدای انقلاب

لئونید آندریف

برگردان: نیما کوشیار

CALL OF THE REVOLUTION

Leonid Andreyev

Adapted For the Stage by Walter Wykes

صدای انقلاب

لئونید آندریف

برگردان: نیما کوشیار

طراحی جلد و صفحه‌بندی: سینا اعتمادی



انتشارات پروسه

www.processgroup.org

۱۳۹۲

نشرِ پروسه تلاش دارد، در راستای روزآمد شدنِ خطِ فارسی، آیینِ نگارشِ خود را در حدِ امکان و نیز با در نظر گرفتنِ عادتِ چشمیِ خواننده‌گان با پیش‌نهادهایِ کتاب‌هایِ درست‌نویسیِ خطِ فارسی // ایرج کابلی / نشرِ بازتاب‌نگار و بازاندیشیِ زبانِ فارسی // داریوش آشوری / نشرِ مرکز هم‌سو کند.

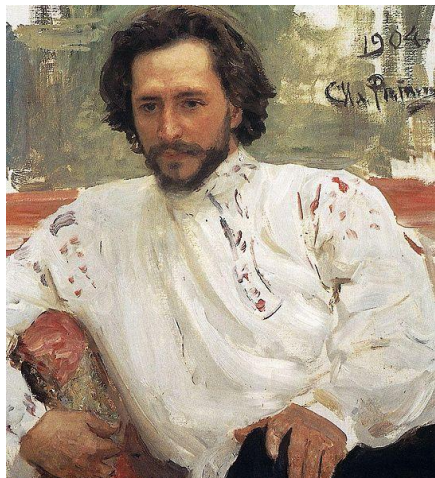
مقدمه‌ی ناشر

نزدیک به دو دهه است که فضای فرهنگی و هنری جامعه‌ی ایران تحت سلطه و نفوذ جریان‌های فکری محافظه‌کار و تابع و مدافع نظم سلطه‌جوی جهانی قرار دارد. این فضا نتیجه‌ی یک دهه کشتار و حذف فیزیکی فعالین سیاسی، اجتماعی و فرهنگی و هم‌چنین محصول سرکوب مداوم اهل اندیشه و قلم بود و در همین مدت موج گسترده‌ی مهاجرت نیز فضای اجتماعی ایران را برای مدعیانی بی‌رقیب باز گذاشت تا خود را بر متن برهوتی که ایجاد شده بود به عنوان مراجع فرهنگی معرفی و تثبیت کنند. این نقش‌آفرینان نوکیسه‌بخشی از پاسداران و مفتشان و ممیزان و کارگزاران "انقلاب فرهنگی" دهه‌ی نخست بعد از قیام ۵۷ بودند که با عوض کردن ظاهر و کلام خود و با حمایت‌های مالی گسترده و با لابی‌های تحت حمایت حکومت، اکنون منافع پیچیده‌تر و متنوع‌تری را پیرو بحران‌های درونی نظام سیاسی نماینده‌گی می‌کنند. بازتاب این وضعیت در عرصه‌ی کتاب و تولیدات آثار نظری و هنری هم مشهود بود. انواع و اقسام امواج فکری و هنری ارتجاعی و محافظه‌کار در حوزه‌های مختلف ترجمه، نشر و پخش شد. اما این تلاش‌ها هر بار بر بستر بحرانی و متناقض ماهیت نظام سیاسی حاکم که امکان اصلاح و نرمشی درونی را به راحتی نمی‌تابید، هربار تزلزل خود را به شکلی نشان داده است. نتیجه این که نظام سیاسی مستبد کنونی به مانند هر رژیم استبدادی

دیگری که با ملزومات انباشتِ بیشترِ سرمایه و در چهارچوب نظام جهانی بی‌وقفه در حال سازگاری و تطبیق است، توانسته که قشری معین از دست‌اندرکارانِ امور فرهنگی را به صورتی ارگانیک در خدمت بگیرد و طی مراحل و با نمای دوگانه‌ی پوزیسیون/اپوزیسیون، عرصه را برای کنترل هر چه بیشتر اقشار و طبقات ستم‌دیده‌ی اجتماعی و بر طبق منافع خود سازماندهی کند که این قشری که از آن سخن گفتیم از عوامل مهم اجرایی چنین هدفی است. این مجموعه گام به گام سر و سامانی ایده‌ئولوژیک هم پیدا کرده است و پاسخ‌هایی معینی بر روال کتاب‌های حل‌المسائل در حیطه‌های مختلف و از خاستگاهی ارتجاعی و محافظه‌کارانه را به قدر کافی نه تنها در انبان خود گرد آورده بلکه از طریق امکاناتی که در اختیار دارد مدام هم آن‌ها را تبلیغ و ترویج می‌کند. این قشر از کارگزاران فرهنگی ارگانیک جمهوری اسلامی در هیئت سینماگر و روزنامه‌نگار و فعالان سیاسی اخته از نوع فعالان انجمن‌های اسلامی دانشگاه‌ها تا شکنجه‌گران و پاسداران فرنگ‌دیده‌ی نظام و خیلِ فعالان بی‌مایه و پر هیاهوی حقوق بشری و این‌جی.اوئی و... خودشان را در عرصه‌ی رسانه‌ها معرفی کرده‌اند و هم‌چنین در چند سال گذشته بر متن بحران‌های جاری اجتماعی و سیاسی هویتی رنگی (سبز و بعدا بنفش) هم یافته‌اند که از کارویژه‌ها و نشانه‌های مشخص پروژه‌های تقلیل‌گرایانه و کنترل‌شده‌ی نئولیبرالی در سپهر سیاسی و

اجتماعی و فرهنگی است و به خوبی نقش آفرینی‌شان را به عنوان نمونه در کنترل و عقیم کردن کشاکش‌های سیاسی در سال ۸۸ شاهد بودیم. جمهوری اسلامی در مقاطع مختلفی از این اقشار برای تخطئه‌ی هر نوع رویکرد رادیکالی استفاده کرده است و حتا در مقاطعی که ظاهراً با آنان در تضاد قرار می‌گیرد آن اقشار کارکرد تروریستی خود علیه افراد، نیروهای اجتماعی و مراجع فرهنگی و اجتماعی رادیکال را هرگز فراموش نمی‌کنند و از این طریق حتا به‌طور ناخودآگاه جایگاهی برای خود در سلسله مراتب قدرت جست‌وجو می‌کنند و در تحلیل نهایی همیشه کنار قدرت مسلط داخلی و بین‌المللی قرار می‌گیرند.

هدف ما از ترجمه و انتشار آثاری در حوزه‌های مختلف هنری در واکنشی به این زمینه و در تقابل و مرزبندی با فضای پیش‌گفته در دستور کار ما قرار گرفته است و امیدواریم در این راه دوستان و رفقای هم‌راه ما را یاری دهند و ضمناً از پیش‌نهادهای و انتقادات خود ما را بی‌نصیب نگذارند.



لئونید نیکلایویچ آندریف

(۲۱ اوت ۱۸۷۱ - ۱۲ سپتامبر ۱۹۱۹)

آندریف در استن اوریول روسیه دوران حکومت خانواده‌ی رومانوف پا به عرصه‌ی گیتی گذاشت. آندریف جوان ابتدا در مسکو و پترزبورگ به تحصیل در رشته

حقوق پرداخت و پس از فراغت از دانشگاه و گذران اندک زمانی به عنوان یک وکیل تسخیری، کار وکالت را یک‌باره رها کرد و به نویسنده‌گی برای ستون حوادث روزنامه رسمی «پیام مسکو» روی آورد. از این پس دوره مدیدی از زنده‌گی آندریف به نوشتن وقایع دادگاه پلیس، زندان‌ها و جنایات محلی گذشت تا این‌که به ناگاه دست اقبال از آستینِ ماکسیم گورکی، اسطوره‌ی ادبیات روسی گریبان او را گرفت و آندریف را به عنوان استعدادی سترگ به جامعه‌ی ادبی روسیه معرفی کرد.

گورکی که پیشتر از آن چند قصه‌ی کوتاه آندریف را هم‌چون "از دانشجویان فقیر" و "گل‌های پژمرده" خوانده بود به نثر پالوده و مستحکم آندریف و مهارتش در توصیف موجر و موثر وقایع و حوادث توجه کرد و همین مسئله باعث شد که آندریف جرات یافته و چند قصه

دیگر را در همان روزنامه به چاپ برساند و پس از این اتفاق به ناگاه مسیر زنده‌گی خود را تغییر یافته ببیند.

آندریف از این لحظه تا زمان مرگش قصه‌های بلند و کوتاه بسیاری نوشت، طراحی و نقاشی کرد و چندین نمایش‌نامه را هم به رشته‌ی تحریر درآورد.

اولین دفتر قصه‌های آندریف در سال ۱۹۰۱ چاپ شد و یک سال پس از آن انتشار قصه "در میان مه" باعث شد که آندریف به منتهای شهرت ادبی در جامعه‌ی روسیه برسد. قصه‌های "خنده سرخ" در سال ۱۹۰۴ و "هفت تنی که به دار آویخته شدند" به سال ۱۹۰۸ که در حقیقت معروف‌ترین آثار آندریف هستند بیانیه‌های ادبیات نو در روسیه تلقی شده و تاثیر عمیقی بر نسل نویسندگان معاصر و پس از او به جای گذاشتند و از سویی آثار سمبولیک او در عرصه نمایش نیز پا به پای قصه‌های او جای پای این نویسنده بزرگ را در هنر روسیه محکم می‌کردند.

پس از درگذشت آندریف به تاریخ ۱۲ سپتامبر ۱۹۱۹ در فنلاند آثار او به اکثر زبان‌های زنده‌ی دنیا ترجمه شدند و آثار متعددی از روی نمایش‌نامه‌ها و قصه‌های او ساخته شد.

صدای انقلاب

اشخاصِ نمایش:

زن

مرد

[یک خانہ ی معمولی. با مبلمان کم. نورِ ضعیفِ
ماہ از پنجرہ بہ داخل می‌تابد و اتاق را روشن می
کند. یک زن، بی حرکت، جلوی پنجرہ ایستادہ
است و بہ تاریکی بیرون خیرہ شدہ است. شمعی
روشن در دست دارد. زن می‌لرزد. بعد از چند
لحظہ مردی از راہرو ظاہر می‌شود.]

زن شنیدی؟

مرد بیا تو تخت.

زن نشنیدی؟

مرد چی رو؟

زن بیرون. دارن سنگر می‌سازن.

مرد کجا؟

زن این جا، تو خیابون ما.

[چشمان آن‌ها برای لحظه‌ای طولانی به هم قفل می‌شود. رنگ از چهره‌ی مرد می‌پرد. مرد کنار پنجره می‌رود. زن هم چنان می‌لرزد اما هم چنان بدون حرکت چشمان‌اش روی مرد قفل شده و عکس‌العمل‌های او را دنبال می‌کند.]

مرد چه قدره شروع کردن؟

زن حداقل یه ساعته.

[مکث]

مرد برادرم؟

زن رفت. می‌دونست جلوش رو می‌گیری، برا همین قبل از این که شروع بشه رفت. خودم دیدم رفت.

مرد چرا من رو بیدار نکردی؟

زن چی کار می‌تونستی کنی؟

[سکوت]

مرد واقعا داره می شه. باورم نمی شه.

[زن داستان اش را در هم قلاب می کند]

زن ترسیدی؟

مرد تو چی؟ [زن داستان اش را به علامت "نه" تکان می دهد اما نمی تواند لرزش خودش را کنترل کند] من حس می کردم این اتفاق می افته. مثل یه ترس. همه چی بیش از حد آرام بود. الان هیچی دیگه وجود نداره. کارخونه ها بسته شدن. جاده ها خالی آن. حتا هوا هم پاک تر شده. من امشب بیرون رفتم... هیچ نوری نبود، هیچ ماشینی نبود، هیچی. حتا یه صدا هم از تو شهر نمی اومد به جز... سکوت. اگه چشات رو می بستی فکر می کردی یه جایی بیرون از شهری. همون بو می اومد، بوی شب های بهار مزرعه های گل و شبنم. صدای پارس یه سگ رو شنیدم، خیلی واضح بود. باعث شد فکر کنم... تو هیچ وقت به این چیزا تو شهر توجه نمی کنی. خیلی چیزا این طوری آن. [سگی پارس می کند] گوش کن... یه سگ داره پارس می کنه.

[از بیرون صدای ضربات چکش به گوش

می رسد. زن سراسیمه به سمت پنجره می رود و

اشاره می کند]

زن اونا دوباره این جان! اون گوشه! /زن و مرد به سمت تاریکی خیره می‌شوند و هم‌دیگر را بغل می‌کنند. ضربه‌های تبر به سر و صداها اضافه می‌شود/ صدایش خیلی شاده. انگار توی جنگل یا کنار رودخونه دارن یه قایق درست می‌کنن، یا یه سد می‌سازن. شاده. مثل یه کار هم‌آهنگ.

مرد این صدای آینده‌س. /سکوت/ خودت می‌دونی که من باید برم.

زن می‌دونم.

مرد پس تو من رو درک می‌کنی؟

زن معلومه که آره.

مرد آره. این وظیفه‌مه.

زن بچه‌ها چی؟

مرد تو باهاشون بمون. اونا یه مادر دارن که براشون کافیه. من نمی‌تونم این پشت قایم بشم.

زن من چی؟ من می‌تونم؟

مرد چی؟

[مرد شگفت‌زده شده و دست‌ان‌اش را خنج می‌زند،

اما زن داستان‌اش را از هم باز می‌کند]

زن اتفاقی مثل این هر صدها سال یه بار اتفاق می‌فته! هر هزار سال!
ازم انتظار داری این‌جا بمونم و کهنه‌ی بچه‌ها رو عوض کنم؟

مرد می‌خوای بمیری؟ اونا به همون سرعتی که من رو می‌کشن تو رو هم می‌کشن. اونا بهت، چون یه زنی، رحم نمی‌کنن.

زن /هم‌چنان می‌لرزد/ من نمی‌ترسم.

مرد پس بچه‌ها چی؟ بدون تو کی ازشون مراقبت می‌کنه؟ بدون تو چه شانسی دارن؟

زن این اتفاق بزرگ‌تر از بچه‌هاست.

مرد اگه بمیرن چی؟

زن چی می‌شه اگه نمیرن؟ اگه توی این شرایط بمیرن چیز بدی‌یه؟

مرد تو واقعا داری اینارو می‌گی... تو این کلمات رو داری می‌گی واقعا؟!
تو کسی هستی که برا چیزی جز بچه‌ها زنده‌گی نکردی! کی روز و شب برای این بچه‌ها بود؟

زن اون قبلا بود.

مرد چه بلایی سرت اومده؟

زن همون بلایی که سر تو اومده. من آینده برام مهمه

مرد می‌خوای با من بیای؟

زن آره! /مکث می‌کند/ ناراحت نباش، لطفا. اما امشب... وقتی صداها شروع شدن... وقتی چکش‌ها و تبرها شروع به کوبیدن کردن... تو هنوز خواب بودی... و من خیلی زود فهمیدم شوهرم، بچه‌هام... همه چی... موقتی... من خیلی عاشق توام. /دوباره داستان/ش را در هم قفل می‌کند/... اما نمی‌شنوی بیرون چه جوری دارن چکش می‌زنن؟! اونا دارن می‌خروشن و یه چیزی داره فرو می‌ریزه، خرد می‌شه، انگار یه دیواری داره پایین می‌آد... دنیا داره عوض می‌شه... گسترده و عظیم و آزاد! الان شبه، ولی انگار خورشید داره می‌درخشه! من سی سالمه ولی انگار شبیه یه زنِ پیرم. می‌دونم! تو می‌تونی این رو تو صورت‌آم ببینی. هنوز... امشب حس کردم فقط هفده سالمه، حس کردم برای اولین بار عاشق شدم... یه عشقِ بزرگ و بی‌مرز که آسمون رو روشن می‌کنه!

مرد آره اون وقتی که همه‌ی شهر مرده باشن و دیگه نباشن. اون وقت تو درست می‌گی. منم مث تو حس می‌کنم بچه‌م.

زن اونا دارن می‌خروشن، صداشون واسه‌م مث صدایِ موسیقیه، مثل

صدایی که همیشه تو رویاهام بود... تو همه‌ی زنده‌گی‌م... و من نمی‌دونستم اون کیه که من این قدر بی حد و حصر عاشقِ اون‌ام، کسی که باعث می‌شه من گریه کنم و بخندم و آواز بخونم! آزادی! اون آزادیه! جایی که باید باشم رو انکار نکن... بذار با اونایی که اون بیرونن بمیرم، اونایی که شجاعانه آینده رو می‌خونن و گذشته‌ی مُرده رو از توی قبر دوباره زنده می‌کنن!

مرد [با لحن محکم] الان هم‌چی چیزی نیست.

زن چی؟

مرد خورشید طلوع و غروب می‌کنه... عقربه‌ها دارن رو صفحه‌ی ساعت می‌چرخن... اما زمان وجود نداره. این یه توهمه. ما کی هستیم؟ من تو رو نمی‌فهمم. تو انسانی؟

[زن به ناگهان از خنده ریسه می‌رود، درست
انگار هفده سال سن دارد]

زن منم تو رو نمی‌فهمم! تو هم انسانی؟ چه عجیب... چه قدر قشنگ!... دو تا انسان!

مرد من باید برم. بیش‌تر از این نمی‌تونم صبر کنم.

زن صبر کن، من یه چیزی برای خوردن بهت بدم. تو اول باید یه چیزی بخوری. ببین من چه قدر احساسی‌ام. من فردا می‌آم. بچه‌ها رو از این جا دور می‌کنم و تو رو پیدا می‌کنم.

مرد رفیق.

زن بله، رفیق.

[صدای تبر از پنجره شنیده می‌شود. زن برای مرد مقداری نان برای خوردن می‌آورد و آن‌ها را روی میز می‌گذارد، اما مرد فقط به آن‌ها خیره می‌شود]

زن چرا نمی‌خوری؟

مرد نون... خیلی عجیبه. همه چی رمزآلود و نو به نظر می‌آد. من شبیه یه خنده‌ام. من به دیوارها نگاه می‌کنم و اونا خیلی... موقتی به نظر میان. اونا محو هستن. می‌تونم ببینم دیوارها چه جور درست شدن و چه جوری خراب خواهند شد. همه چی می‌گذره. میز... غذای روشن... تو و من... این شهر... همه چی داره تاریک و روشن می‌شه.

[زن نگاهی به لعاب خشک و بیات نان می‌اندازد و بعد به آرامی سرش را به سمتی که بچه‌ها

خواب هستند بر می گرداند]

مرد برایشون متاسفی؟ برای بچه‌ها؟ برای این که به دنیا اومدن؟ تو این زمان؟

[زن سرش را تکان می‌دهد اما همچنان به نان نگاه می‌کند]

زن نه... من فقط به زنده‌گی پیش از این مون نگاه می‌کنم. /مکت می‌کند/ چه قدر غیر قابل فهمیدن به نظر می‌رسه! شبیه بلند شدن از یه رویای طولانیه. /زن اتاق را با چشمانش برانداز می‌کند/ این جا واقعا همون جاییه که ما توش زنده‌گی کردیم؟

مرد تو همسر منی.

زن و این‌ها هم بچه‌هامون.

مرد کار کردیم.

زن عشق بازی کردیم.

مرد صورت حساب‌هامون رو روی این میز پرداخت کردیم.

مرد چه قدر برای این صورت حسابا عرق ریختیم!

مرد حالا همه‌شون بی‌معنی به نظر می‌رسه... نه؟ اون همه نگرانی
برای چندرغازی که این‌ور و اون‌ور داشتیم.

زن این‌جا، پشتِ این دیوار، پدرت مُرد.

مرد آره. تو خواب مُرد. اون بهم گفت این روز سر می‌رسه... اما زنده
نموند تا شاهدش باشه.

[ناگهان صدای گریه‌ی بچه‌ای از داخلِ راهروی
ساختمان می‌آید]

مرد صدای گریه‌اش خیلی قوی‌تر به نظر می‌رسه... صداس داره از
وسطِ دیوارها رد می‌شه وقتی اون‌جا، اون پایین، دارن سنگر می‌سازن.

[زن از رویای‌اش بیرون می‌آید و به سمتِ صدا
می‌رود]

زن خب، بریم!

مرد صبر کن، می‌خوام اول ببوسم‌شون.

زن بیدارشون می‌کنی!

مرد راست می‌گی.

زن پشتِ شومینه‌س.

[مرد تفنگ را بر می‌دارد]

مرد خب... [زن مرد را می‌بوسد] چه چشمایِ ناشناس و عجیبی! برایِ ده سال من به این چشما نگاه کردم... حالا اونا رو به‌تر از چشمایِ خودم می‌شناسم... تو این چشم‌ها یه چیزِ جدید هست... یه چیزِ کاملاً جدید... نمی‌تونم بیان‌اش کنم.

زن تو من رو یادت می‌مونه؟

مرد معلومه!

زن چه‌طور می‌تونی مطمئن باشی؟ حالا همه چیز فرق کرده.

مرد من یادم می‌مونه.

زن اگه مُردی چی؟

مرد نمی‌دونم.

[مرد به دیوارها نگاه می‌کند، به نان، به شمع.
دستانِ همسرش را می‌گیرد و به سمتِ در
می‌رود. یک مکث]

مرد خب... امیدوارم دوباره هم‌دیگه رو ببینیم!

زن آره ... به امید دیدار!

[مرد به سمت تاریکی می‌رود. زن به پشت سر
مرد، به سمت جایی که صدای چکش و تبر هوا
را پُر کرده است می‌نگرد]

پایان



انتشارات پروسه